



پیغام عشق

قسمت صد و هفتم





باسلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوریهای جان

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، ابیات ۴۴۷۱ و ۴۴۷۲ از برنامه ۸۲۱

عاقلاش بندگانِ بندی اند

عاشقانش شِگری و قندی اند

اِتِّیا گَرها مَهارِ عاقلان

اِتِّیا طُوعاً بهارِ بی دِلان

کسانی که از روی تیزهوشی ذهنی بندگی خدا را می‌کنند آنها از روی ناچاری یا شاید بشود گفت زرنگی و تظاهر این کار را می‌کنند، که هیچ فایده ای ندارد و جز تلخی چیزی عایدشان نمی‌شود، اما انسانهای به حضور رسیده که شاید خیلی از آنها خیلی هم تیزهوش نباشند، و انسان‌های ساده‌ای هم باشند ولی چون از روی میل و رضا تسلیم حق شده‌اند، زندگی راحت و خوبی را دارند.

ای انسان وقتی خدا از تو حمایت کند دیگر نیازی به عقل منِ ذهنی نیست، و اوست که تو را راهبری می‌کند حتی اگر عاقل هم باشی اوست که به زندگیت، به کارهایت، به سخنان و همه حالت‌های زندگیت جان می‌دهد، و تو آن موقع است که طمع و مزه شیرین زندگی را خواهی چشید. اگر ما از روی بی میلی و نارضایتی و دلیل و استدلال به سوی خدا برویم آن عقل که به کار می‌بریم، آن می‌دانم هایمان مانند افساری به گردن ما می‌شوند و ما را به سوی دَرَد و مَنیت می‌کشاند، اما اگر با روی خود کار کردن ما تبدیل به رضا و تسلیم شده‌ایم و عاشقانه فضاگشایی کرده‌ایم، به آن فضای صبر و شکر و رضا وارد می‌شویم و مُرده به منِ ذهنی می‌شویم، و زنده به زندگی می‌شویم، و آن موقع است که بهار عاشقان برای ما پیش می‌آید که رمزش بی دل شدن و بی چیز شدن و فقیر شدن به منِ ذهنی است.

"پس به آسمان و زمین گفت: چه از روی میل و چه از روی اجبار بیاید. گفتند: فرمانبردارانه آمدیم."

سوره انشقاق آیه ۶

"ای انسان تو در راه پروردگارت، رنج فراوان میکشی، پس پاداش آن را خواهی دید."

مولوی، مثنوی معنوی دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

أَنْصِتُوا بِبَدِيرٍ، تَا بَرِ جَانِ تُو

أَيِدُ از جَانَانِ جَزَايِ أَنْصِتُوا

فرمان و امر اله یعنی «خاموش باشید» را بپذیر تا از طرف خداوند پاداش آن بر جان و دل و زندگی تو جانی تازه بخشد، و جسم و روح تو را صیقل دهد و بر تو جاری شود، و تو با عدم کردن مرکزت به او یعنی «خدا» زنده خواهی شد.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲

از بهاران کی شود سرسبز سنگ؟

خاک شو، تا گل برویی رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دل خراش

آزمون را، یک زمانی خاک باش

وقتی بهار می آید همه جا سرسبز می شود اما سنگ که همانطور باقی می ماند، آیا تو تا به حال سنگی را دیده ای که سر سبز شده باشد؟ همینطور دل من ذهنی که از سنگ است کی ممکن است سرسبزی حضور را لمس کرده باشد، مگر اینکه دل سنگش را خاک کرده باشد که از آن گل حضور بروید تا همیشه با طراوت و شاداب و تر و تازه و زنده به حضور، در هر لحظه بماند، انسانی می تواند به این درجه نائل شود که هر لحظه خودش را تسلیم کن فکان خدا کرده باشد، و با فضا گشایی و صبر به آن درجه رسیده باشد. پس تو بیا خاک شو، یعنی تسلیم شو در مقابل امر الهی، تا از تو، از درونت، از



مرکزت، گل‌های رنگارنگی بروید که سبب مستی و از خود بیخودی تو شود، سالها تو در من ذهنیت دل‌سنگی داشتی که مورد آزار خود و دیگران بودی، و فقط درد برای خود و دیگران ایجاد می‌کردی، تو بیا مدتی مانند خاک پذیرش داشته باش و تسلیم شو و ببین که خاک با پذیرش، چگونه گلها و چیزهایی از درونش به بیرون آورده، تو که از خاک کمتر نیستی. اگر تسلیم شوی ببین از درونت چه چیزی به بیرون می‌آید، و چه بهشتی برای خود و محیط پیرامون و دیگران میتوانی به وجود آوری، و چه چیزی را می‌توانی بی‌آفرینی، انتخابش با توست، امتحان کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۳، ابیات ۱ تا ۳

رو رو ای جان سبک خیزِ غریبِ سفری

سوی دریای معانی که گرامی گُهری

بر گذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست

مکن استیزه کزین مصطبه هم برگذری

پر فرو شوی از این آب و گل، باش سبک

پی یاران پریده، چه کنی، که نپری

ای هوشیاری، ای جان کامل، تو سبک خیز هستی، چون به جان اصلی تو چیزی نمی‌چسبد، چون تو یکتا هستی و مثل و ماندنی نداری، و به آسانی می‌توانی از روی همانیدگی‌هایی که وجود ندارند، و تو با ذهنت آنها را ساخته‌ای و آفل هستند، به راحتی بلند شوی، تو در این جهان غریب هستی، چون محل زندگی تو فضای یکتایی ست، نه فضای دردها و هم هویت شدگی های آفل. تو همیشه در حال سفر هستی چون به چیزی تعلق نداری، هر چه زودتر برو، برو، و به اصلت، به دریای عدم را، یکتایی ات وصل شو، زیرا با رفتن به دریای معانی گوهر گرانبهای وجودت آشکار می‌شود، چون اصل تو خدائیت است و از جنس او هستی.



آیا گرانبها تر از تو هم در این دنیا وجود دارد؟ ای هوشیاری، ای انسان، به یاد آور تو از مراحل و منازل مختلف گذر کردی و تکامل هوشیاری که از این منازل گذر کرده، از جماد که او مطیع و تسلیم بود، نبات که او هم مطیع و تسلیم بود، در حیوان هم او مطیع و تسلیم بود، ولی چگونه است حال که از تو می‌خواهد گذر کند تو نمی‌گذاری، و دست به ستیزه می‌زنی، و می‌خواهی مانع شوی و با عقل من ذهنی به خیال اینکه می‌توانی با من ستیزه می‌کنی. بیدار شو و ستیزه مکن تا بتوانی از این دنیا و همانیدگی‌هایش گذر کنی و یکتا شوی و پیروز و سربلند به نزد من آیی، بیدار شو، ای انسان، ای هوشیاری، پرهایت را از این آب و گل همانیدگی‌ها بشوی تا سبک شوی و آماده پرواز شوی، تو همان خدایت و هوشیاری هستی، بیدار شو و ببین که آنهایی که به بینهایت من زنده شده‌اند و به پرواز درآمده‌اند منتظر تو نمی‌مانند، آنها می‌آیند تو هم باید بیایی که اگر تلاش نکنی عقب می‌مانی، آن موقع چگونه با این همانیدگی‌ها و دردها و من‌های ذهنی می‌خواهی سر کنی و زندگی کنی؟ آیا می‌توانی؟ آیا موفقیتی وجود دارد؟ آیا امیدی برای شادی و راحتی باقی می‌ماند؟ خیر

حداد هستم از کرج 🌹



باسلام

خلاصه‌ای از برنامه ۸۳۶

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره، ۸۰۰

ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رُخت

همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود؟

وقتی فضای درون ما باز می‌شود و مرکز ما از این همانیدگی‌ها رها می‌شود و دید شیطان را کنار می‌گذارد، این انسان و دید او نو است، و این بهار ماست. شکوفایی ما موقعی ست که این همانیدگی‌ها کنار می‌رود و فضای درون باز می‌شود، باز می‌شود و ما در شکل حقیقت وجودی انسان قرار می‌گیریم که این همان نو شدن ماست. شکوفا شدن ما انسانها سبب می‌شود همه عالم پر از گل و ریحان شود. می‌گویند ابتدا روی زمین پر از علف هرز بوده، حتی یک گل هم وجود نداشته، پس از میلیون‌ها سال یک گل در آمده، بعد دومی بعد سومی، چرا گل در آمده؟ برای اینکه گل به حضور رسیدن ریحان و سبزی ست. سبزه و علف هرز خشن و زُمختر از گل است و گل لطیف است و از آن ور پیغام می‌آورد.

وقتی گل بوجود آمد باشندگانی بودند که این گلها را از بین می‌بردند، باز نمی‌شد، برای اینکه این گلها می‌خواستند زیاد بشوند، و یک زمانی انفجار گل روی زمین صورت گرفته و الان دیگر ما نگران گل نیستیم. در مورد انسان هم همین طور است، پس از مدتها یک انسان به حضور رسیده و متوجه شده این دیدن بر حسب همانیدگی‌ها غلط است، و دیدن بر حسب عدم شایسته انسان است. البته شاید مردم این شخص را کشتند و یا گفتند دیوانه شده، و بالاخره یکی یکی تعداد انسانهایی که به حضور رسیده‌اند زیاد شده.

الان زندگی می‌خواهد انفجار حضور در زمین صورت بگیرد و می‌بینید که با باز شدن فضای درون گل ما باز می‌شود، و این ارتعاشی که از مرکز انسان به حضور رسیده جریان پیدا می‌کند، فقط روی انسان دیگر اثر نمی‌گذارد، روی همه چیز مثل نباتات، جمادات، حیوانات و مخصوصاً انسانهای دیگر که حالت سبزه دارند و مثل گیاه هستند اثر می‌گذارد و



گل حضور آنها را شکوفا می کند، پس ما می توانیم روی انسانهای دیگر هم اثر بگذاریم. اگر ما نزدیک انسانی باشیم که به زندگی زنده باشد و مقاومت و قضاوتمان را خاموش کنیم دل ما از او خو می دزدد و تحت تاثیر قرار می گیرد. و همین طوری من های ذهنی هم می توانند روی هم اثر بگذارند و من ذهنی ما را قوی تر کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی قول و گفت و گوی او

خو بدزدد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می رود از سینه ها در سینه ها

از ره پنهان، صلاح و کینه ها

باید مواظب باشیم که آیا در این لحظه من به زندگی زنده هستم یا نه مرکز من یک جسم است، و دائماً با باورها و دردها و چیزهای فیزیکی سرو کار دارم، و از فکری به فکر دیگر می پریم؟ پس مرکز من خراب است، و از مرکز من کینه، حسادت و گرفتاری و ارتعاشات درد، از این سینه به سینه ها می رود. هر کس می خواهد بچه دار شود، وظیفه اش این است دردهایش را بیندازد تا دردهایش را به بچه هایش منتقل نکند، مگر مادر با بچه اش قرین نمی شود؟ دائماً بغلش می گیرد و بدون گفت و گو دل بچه از دل مادر که درد است خو می دزدد. ما مجبور هستیم که دردهایمان را بیندازیم، وگرنه نباید بچه دار شویم، برای چه بچه بیاوریم و خویمان را به او بدهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره، ۸۰۰

آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست

پُر شود شهر و گهستان و بیابان چه شود؟



آب حیوان یعنی آب حیات، آب زندگی، که در تاریکی ذهن و در هم هویت شدگی ها پنهان است. مولانا رو به زندگی می گوید تو این کار را خواهی کرد و انفجار حضور در انسانها صورت خواهد گرفت و این مقاومتهای ما نمی تواند جلوی این کار را بگیرد. می بینید که ما با همانیدگی ها و درد ها چقدر در کار زندگی و تکامل هشیاری اختلال ایجاد می کنیم، ما باید با بله گفتن به اتفاق این لحظه، و کمک به هم دیگر، به زندگی کمک کنیم. مولانا می گوید، یاران، ما باید یار زندگی باشیم، هر موقع مرکزمان را عدم می کنیم یار خدا هستیم و هر موقع مرکزمان را یک همانیدگی می کنیم، مخصوصاً درد می کنیم، ناله و شکایت می کنیم، مقایسه و حسادت می کنیم و دردی را به نمایش می گذاریم و به دیگران درد می دهیم، با خدا ستیزه می کنیم و اینها همه ضدیت با خدا یا زندگی است. آیا ما می توانیم آب حیات را از اعماق وجودمان استخراج کنیم و در کائنات پخش کنیم؟ بله. چگونه؟ با فضاگشایی و عدم کردن مرکزمان، و به صفر رساندن مقاومت و قضاوتمان، به همین سادگی، پس مشخص شد وظیفه ما چیست. ما نباید همانیدگی ها را نگه داریم و بر اساس مقاومت و قضاوتمان افتخار کنیم که من ذهنی بزرگ داریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره، ۸۰۰

ور بیوشند و بیابند یکی خلعت نو

این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود؟

وقتی ما با نور زندگی می بینیم چه تغییری در ما بوجود می آید؟ اگر ما این لباس من ذهنی و همانیدگی ها را در بیاوریم، زندگی لباس حضور به ما می دهد، ما غلامان و خدمتگزار زندگی هستیم، منتها در من ذهنی ضعیف شدیم. در واقع وقتی درونمان باز می شود، قوی می شویم و زندگی می تواند از طریق ما عشقش و برکتش را در جهان جاری کند. ما یار خدا هستیم و او سلطان ماست و می خواهد الان این تغییر انجام شود و ما باید مشارکت کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره، ۸۰۰

ور سواره تو برانی سوی میدان آبی



تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود؟

وقتی مرکز را عدم می‌کنیم و عدم نگه می‌داریم، هشیاری روی هشیاری سوار می‌شود، می‌گویید، ای خدا ای زندگی چه شود اگر تو سوار اسب بشوی و برانی به سوی میدان خودت بیایی، میدان تو سینه من است که بینهایت می‌شود. پس ما می‌فهمیم این حالت باشندگی ما، یعنی زندگی در افسانه من ذهنی درست نیست، و نگهداری همانیدگی‌ها در مرکز و دیدن بر حسب آن‌ها هم درست نیست. ما هر چه از طریق همانیدگی‌ها می‌گوییم همه باطل، دروغ و نالایق و بی‌ربط است و همه یاوه‌گویی است و وقتی مرکز ما عدم است، حرفی که می‌زنیم و یا چیزی به فکر ما می‌آید، او دارد به ما یاد می‌دهد و تلقین می‌کند. می‌بینیم که با صبر و شکر و واهمانش فضا باز می‌شود، همه این کارها را قضا و کن فکان انجام می‌دهد، و لحظه به لحظه شادی بی‌سبب و پذیرش و آفرینندگی‌مان بیشتر می‌شود.

می‌گویید تو الان می‌خواهی سواره سوی میدان خودت که درون من است بیایی، و من حاضرم مقاومت و قضاوت‌تم را کنار بگذارم، تا سینه من میدان تو شود. یعنی من بینهایت می‌شوم، مثل تو می‌شوم و اصل خودم را پیدا می‌کنم، من نیامده‌ام در این جهان فقط یک چیزهایی را انباشته‌کنم و بر اساس آنها مقدار زیادی درد ایجاد کنم، بعد هم بمیرم بروم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره، ۳۲۲

آمده‌ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا

همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت

نی که تو شیر زاده‌ای در تن آهویی نهان

من ز حجاب آهویی یکرهه بگذرانمت

با سپاس فراوان 🙏

فرزانه از همدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه، ۸۳۷ و چراغ‌های پنجگانه که مولانای عزیز، برای رها شدن ما از من ذهنی روشن نموده‌اند.

بنام خداوند عشق

🦋 چراغ اول، کشت اولیه:

از همان ابتدا، هوشیای اولیه و روح ما با همدیگر پیوند خویشاوندی داشته‌اند، و ما نسبت نزدیکی به خداوند، و طرح زندگی بر این قرار داشت که در شکم مادر خود را به طور معجزه آسا درست کنیم و سریع من ذهنی را به وجود بیاوریم، و خود را از آن رهایی بخشیم. ولی با دردهای قضاوت و مقاومت، بذرهای علف هرز را روی کشت اول ریختیم و اجازه ندادیم که گل حضورمان شکفته شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

کشت اول کامل و بگزیده است

تخم ثانی فاسد و پوسیده است

من ذهنی همراه با محصولاتش که همانیدگی هاست، پوسیده و از بین رفتنیست و برای زندگی قابل قبول نمی‌باشد. و بایستی از بین برود تا کشت اولیه که همان هوشیاری حضور و زنده شدن به خدایت است در ما رشد کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه

عاقبت بر روید آن کشته اله

🦋 چراغ دوم، خلاق بودن خداوند



من ذهنی کهنه پرست و فرسوده است در حالی که زندگی و خدایت هر لحظه ما را با چیزها هم هویت می‌سازد و لحظه بعد آن را از ما می‌گیرد. و داغی بر دلمان قرار می‌دهد تا به ما این جدایی را بیاموزد، که می‌خواهد این تخم ثانی و پوسیده من ذهنی را متلاشی کند، و کشت اول را که همان هوشیاری اولیه هست در ما برویاند.

هر زمان دل را دگر میلی دهم

هر نفس بر دل دگر داغی نهم

و خداوند هر لحظه در خلق کار جدیدی است، که به ما کمک کند و ما را راهنمایی نماید و هیچ چیزی از اراده، و حیطة مشیت او خارج نمی‌باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۱۶۳۹ و ۱۶۴۰

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَانَ جَدِيدٍ

كُلُّ شَيْءٍ عَن مُرَادِي لَا يَحِيدُ

🦋 چراغ سوم باب صغیر و پذیرش و تسلیم:

هر رویدادی که در این لحظه قضای الهی، با قانون کُن فکان برایمان به وجود می‌آورد، که باعث خم شدن ما می‌شود، باب صغیر است تا با تسلیم و پذیرش مرکزمان را عدم سازیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۹۹۶ و ۲۹۹۷

ساخت موسی قدس در، باب صغیر

تا فرود آرند سر قوم زحیر

ز آنکه جباران بُدند و سرفراز



دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۸۳

که لئیمان در جفا صافی شوند

چون وفا بینند، خود جافی شوند

چرا که انسان های پست، و من های ذهنی فقط در جفا و سختی ها، مرکز شان را با درد کشیدن، از همانیدگی ها پاک و صاف می گردانند. و اگر زندگی به آنها روی خوش نشان بدهد ناسپاس می شوند و همه چیز را خراب می کنند.

🦋 چراغ چهارم، انبساط و فضاگشایی:

هر یک از ما انسانها در مسیر برگشت از جهان دارای شرح صدر و چراغ توانای قدرت تمکین، و فضاگشایی و انبساط می باشیم. و حکم و فرمان ایزدی بر این قرار می باشد که از طریق منبسط شدن، فضای درونمان را باز کنیم. چرا که ما امتداد او هستیم و خداوند بی نهایت فضاگشاست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترده بهر ما بساط

که بگوئید از طریق انبساط

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

که درون سینه شرح داده ایم

شرح اندر سینهات بنهاده ایم

🦋 چراغ پنجم، قرین و همنشین:



منظور مولانا از قرین و همنشین این است که آیا ما می‌توانیم مرکزمان را عدم کنیم و همانیدگی‌ها را شناسایی؟ و خود را از آنها جدا سازیم و برای یک لحظه هم که شده قرین و همنشین خداوند شویم؟ حال انتخاب با ماست، که با مرکز عدم قرین نعم المعین شویم یا با مرکز پر از انباشتگی همنشین خود را بس قرین قرار دهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی قول و گفت و گوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

چرا که تمامی خصوصیات رستگاری و حضور و کینه‌ها و دشمنی به صورت پنهانی از مرکز و درون سینه‌ها به هم دیگر منتقل می‌گردد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

پس نتیجه می‌گیریم که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۲

هر چه کاری، از برای او بکار

چون اسیر دوستی ای دوستدار

ای انسان بدان: که تو هوشیاری هستی و در این هوشیاری اسیر و دوستدار خداوند، نه دوستدار این جهان و من ذهنی، چرا که یک هوشیاری خدا گونه نمی‌تواند عاشق جسم باشد، بلکه باید عاشق خودش و خودش هم از جنس خدایت است و حال خداوند هم فقط عاشق خودش.



و در پایان: وقتی که خرد بی‌منت‌های کائنات سرگرم کار است زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تهیست

چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان



بنام خداوند عشق و سلام بر دوستداران عشق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۳

مرده بدم، زنده شدم، گریه بدم، خنده شدم


دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

وقتی انسان در جهان خوب و بد را فهمید، هم هویت شد و در ذهن فرو می‌رود، و با موارد مختلفی، همچون شخصیت دیگری در آن شکل می‌گیرد. انسان از زندگی تبدیل شد به مردگی، و طمع عشق راستین را نچشید، و آرامش و تسلیم ندارد. در مردگی کار کرده و پر از درد و رنج بوده، دقیقاً مثل خودم که در زندگی اول خودم مرده‌ای بودم، که فقط روی آن خاک نبود، و به دنبال زیاده خواهی، حرص، طمع، دروغ و به دنبال مقام بودم، و خوشبختی را در این‌ها می‌دیدیم، و بلد نبودم شکر و سپاس را و هیچوقت هم از برکات خداوند بهره‌مند نبودم.

زندگی داشتیم که پر از درد و رنج، و به صورت کاذب فکر می‌کردم، و ثباتی هم نداشت، وقتی دولت عشق آمد تبدیل شدم به یک انسان دیگری، چون او دیدی که برای خودم مسئله سازی می‌کردم، و مسئله بینی از بین رفته، و دید نظر در من بالا اومده و عینکهای دید غلط را انداختم و عینکی از صاف و پاک را به چشم می‌زنم، تا بتوانم به خانواده خودم عشق و محبت کنم و همان انسانی باشم که از اول بودم.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۷۲

اندر دل من درون و بیرون همه اوست

اندر تن من جان و رگ و خون همه اوست 

با تشکر

بتول از زاهدان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغامهای عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده میشود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، میتوانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com